

حسابگری نیست!) خود را در آغوش نخستین کسی که از او امید حمایتی می‌رفت انداخته بود. کاری دور از خرد، زیرا او آنت را نمی‌شناخت. ولی شکاری که سگان در تعاقبش هستند، کم‌ترین پاره‌های ترحم را در پیرامون خود بومی کشد. همهٔ این داستان، در آشفتگی سخنانی شتابزده که در آن ایتالیایی و فرانسه به هم می‌آمیخت، بیش‌تر به حدس دریافته شد تا آن که به زبان درآمده باشد. آنچه اعتماد دختر را یکسره جلب کرده بود این بود که آنت به زبان خودش به او پاسخ داد. گویی که نفس دریای آدریاتیک بود که بر او می‌وزید. بر کف دست‌های آنت بوسه زد:

-Bella buona signorina, mi rimetto nelle sue mani come nelle santissime della madonna!...

تیمون اینک برمی‌گشت.

آنان پس از سه ساعتی در تاریکی شب به کاخی در میان جنگل رسیدند که تا چند کیلومتر محوطهٔ پیرامون آن بود. دانستن نام محل امکان‌پذیر نبود. تیمون چندین میعادگاه شکار و عیش و نوش از این گونه داشت که در خاک فرانسه و بیرون آن پراکنده بودند. بی‌درنگ گروهی نوکر و خدمتکار خاموش ایشان را پذیره شدند و در میان گرفتند. زن‌ها را به آپارتمان‌های جداگانهٔ خود راهنمایی کردند تا از نو به آرایش روی و موی خود بپردازند؛ پس از آن با احترام از پی‌شان آمدند و آن‌ها را به تالارهای طبقهٔ هم کف که شام در آن آماده بود بردند. آن جا میز گردی چیده بود، برای بیست و چهار تن مهمان زن و مرد از کشورهای مختلف. کسی در پی معرفی مهمانان برنیامد. مردها یکدیگر را می‌شناختند. و اما زن‌ها، لزومی نداشت کسی را بشناسند. و شاید هم خود شناخته شوند. مگر در خلوت. آنت سه یا چهار چهرهٔ عبوس را که دیده بود نزد ارباب آمد و رفت دارند نامگذاری کرد؛ و البته آنان نیز او را شناختند. چندان هم از حضور او خالی از شگفتی نبودند. نمی‌دانستند که روابطش با تیمون به درستی برچه پایه است؛ و چون در تردید بودند، احتراماتی که به او نشان می‌دادند کم و بیش می‌لنگید. آنت این احترامات را همچون حق مسلم خود می‌پذیرفت و آنچه را هم که می‌لنگید با

حالت بی اعتنا و اندکی تکبر آمیز سر که پنداری چیزی نمی شنود به راه درست می کشاند. نگاهش بی کار نمی ماند. به کشف زندگی های نهفته در زیر این چهره ها می پرداخت. و به باری خاطراتی که از گفت و شنود خود با تیمون داشت و تصویرهایی که تیمون برایش از آن ها کشیده بود. طبقه بندی شان می کرد. آنت آن آقای پیر را با کله چروکیده اش باز می شناخت، که گفتی با همه چین های پس کله و با چشمان ریز خود که حاشیه سرخی داشت می خندید و در کمین بود. - لاغر، خمیده، سرمایی. با سروروی يك خرده بورژوای بازنشسته: يك سلطان صنایع فلزکاری آمریکا. - و آن دیگری بورژوا و بورژوای کلان، فرانسوی تمام عیار، پرتکلف، مدمغ، با حالت و رفتار يك محضردار یا سرگردی که رخت غیر ارتشی پوشیده باشد: یکی از صاحبان صنایع آهن گدازی و نماینده مجلس. - دورتر، آن جوان خوش برورو، با چهره ای آفتاب سوخته و شانه هایی که در لباس رسمی در تنگنا بود، با لبخندی دلفریب و چشمانی از پولاد، که در نخستین برخورد مانند رفیقان سلامی شادمانه با آنت مبادله کرد: از چه ملتی بودی؟ به همه زبان ها با لهجه ایرلندی سخن می گفت، و ظاهری بس رك و راست داشت، مردانه، نوازشگر...

يك گفته تیمون این مأمور نامبردار اینتلیجنس سرویس را به آنت شناساند، که در لباس های مبدل قلمروهای پادشاهی خاور را می برید و باز می دوخت. - مأموران دیگر در این جمع برازنده کم نبودند. از آن جمله برخی که نام پرآوازه ای داشتند: - يك اشرافزاده با رفتاری زبینه، جمجمه ای باریک و کشیده، گردنفرز، مؤدب، کم حواس، - و باز دیگران که شرافت خانوادگی کم تری داشتند و بوی گند دلار از ایشان برمی آمد: یکیشان به تازگی در کنفرانس خلع سلاح ژنو باران پول بر مطبوعات جنجالی باریده بود و از جانب درباری آمریکا مأمورشان کرده بود که موفقیت برنامه ساختمان های دریایی تازه شان را تأمین کنند. - دیگری، يك مرد کوتاه خپله، با آن زبان بازی مردم جنوب، که بوی سیر و گل میخک با هم می داد و دون کیشوت را با سانچو در خود جمع می کرد، با گفتاری پر احساس، با همه گونه اظهار فداکاری، دست ها را در دست نمنك خود می فشرد و با دهان گنده اش بوسه های پرصدایی به کف های آنت می داد، در برابرش کمر خم می کرد و با

۱: Sancho، نوکر دون کیشوت، که هر چه این يك در او هام فهرمانی به سر می برد او به زندگی هر روزه جسیده است.

طمطراق، گویی به حال جذبه و تقریباً اشک در چشم‌ها نشسته، نزدش تیمون را می‌ستود؛ سر میز در سخنان خود شهوانیت را با عرفان درهم می‌آمیخت؛ يك باج خواه و يك راهزن مطبوعات... دانسته نبود که رذالت در او تا چه اندازه راه به صداقت می‌داد؛ خود او هم در این باره همیشه مطمئن نبود. زیرا نمی‌توان دانست که بر اثر کدام فرمان آسمانی نیکمرد و فرومایه برای سراسر زندگی در او گرد آمده بودند. و تنها در روز رستاخیز امکان داشت که از هم جدا شوند. تا فرا رسیدن آن روز، به سود اربابان و رقیبان حاضر در مجلس بود که هنرهای او را به کار گیرند؛ خاصه که در خودداری از این کار بیم خطر بود. - جمع حاضران نمی‌توانست چندان مایه اطمینان خاطر باشد. ولی مهمانی‌هایی از قبیل مجلس آن شب برای همه‌شان نوعی متارکه جنگ بود. چه برای مردان لازم است که به وقت آسایش از مصاحبت مردان، هرچند که دشمن باشند، بهره‌مند شوند و هنرنمایی‌های خود و داستان زن‌هایی را که بر آن دست یافته‌اند با هم در میان نهند. از همه گذشته، مگر خود رقابت‌هاشان بهترین انگیزه زندگیشان نبود؟ و آنان خوش داشتند که برای چند ساعتی سلاح‌های خود را بی‌کار نگه داشته یکدیگر را گرد يك میز باز یابند، و از فراز دوری‌های خورش‌ها و شانه‌های برهنه زن‌ها مراقب یکدیگر باشند، بی‌آن که از محتوای رخت‌ها و قاب‌ها غافل بمانند. - (به جز آن سلطان آمریکایی صنایع فلزکاری که دچار دشواری گوارش بود و زن و شراب گویی برایش وجود نداشت؛ او به همان رژیم غذایی خود چسبیده بود و تخم‌مرغ عسلی خود را به دقت می‌مکید و با آب‌های معدنی خود را سیراب می‌کرد.)

زن‌ها را ما توصیف نمی‌کنیم؛ آنان بخشی از شام بودند، و ما کاری به صورت غذاها نداریم. زیبا یازشت، همه‌شان برگزیده بودند، نه همه جوان، ولی همه بدان گونه که اشتها را تحریک کنند؛ همه‌شان هم خود فروش نبودند؛ چندین تن از ایشان حرفه تئاتر یا قلم داشتند؛ اما همه آن کاره بودند. دختر تازه کار اهل آنکون^۱ نوبری سر میز بود. آنت در چنین محیطی مایه شگفتی می‌شد. و خود تیمون هم گویی از آن احساس ناراحتی می‌کرد؛ و اینک از آوردنش پشیمان بود. ولی آنت خود کار را یکسره کرد. دلپذیر و مغرور، میزبانی را برعهده

۱) Ancone، شهری است در ایتالیا بر ساحل دریای آدریاتیک.

گرفت. گویی که خانه خود او بود. و تیمون گذاشت که به دلخواه خود رفتار کند. آنت روبه روی او نشست، و درد سویس یکی آن آقای پیر چروکیده بود که سخت نگران تندرستی خویش بود و با او از نوه های خود و از بنگاه های نیکوکاری و از شیر خوار گاه ها سخن می گفت؛ درست گویی سن و نسان دوپل^۱! - و آن دیگری، آن جوان خوشگل که هیچ ابا نداشت که در گوش همسایه خود آن پیر مرد مهربان را نهنگ پیر بنامد، و با نشاط فراوان از ماجراهای خود با جامه مبدل نزد عرب ها و در هندوستان داستان می گفت: نشان می داد که در کار لباس و بزک و انواع روغن ها استاد کارشناس است... ولی پهلو نشینان آنت او را از مراقبت باقی میز باز نمی داشتند؛ بی آن که به نظر رسد، هم کار پذیرایی را رهبری می کرد و هم گفت و گوها را. خدمتکاران به چند دقیقه پیش نیاز نیافته بودند تا دستورهای خود را در نگاه او بجویند؛ و مهم تر آن که مهمانان، بی آن که به نظر رسد آنت نظمی را بر ایشان تحمیل می کند، بدان تن داده بودند البته، گفت و گوشان تا پاکیزگی گفتار ادیبانه فاصله داشت. آنت به از آن يك زن گولوایی بود که به مقتضیات شایسته يك انجمن بی قید و بند پی نبرد، و حتی، اینک که خود در آن شرکت داشت، آن مقتضیات را بر خود نیز روا نداند. او می توانست به آرامی، بی آن که بر تکیه کند، داستان هزل آمیزی را با صدای گرم و خوشنواي خود باز گوید. و در میان این گروه مردان که گوش به وی داشتند، کسانی هم بودند که با ورزیدگیشان در کار بذله گویی از اندازه نگه داشتن او در کلام با همه هرزگی داستان لذت ببرند. تیمون در نهان از موفقیت منشی خویش، که پیش بینی نکرده بود، به خود می بالید؛ اینک او را در روشنایی تازه ای می دید: خبره وار به این «خانم بزرگوار» ارج می نهاد که، بی آن که از مرز افراط یا تفریط درگذرد، چنین به چالاکی زبان آوری می کرد - و کام و دهان را نیز به کار می داشت: زیرا آنت در برابر بشقاب خود روی ترش نمی کرد. آماده هرگونه زور آزمایی بود، و در همه تعادل را نگه می داشت. و زیبایی کار در آن بود که بی هیچ تلاشی دیگران را نیز وادار به حفظ آن می کرد.

ولی، با این همه، آنان برای چنین منظوری گرد نیامده بودند و تیمون

۱: St Vincent de Paul، کشیش فرانسوی و از آباء کلیسای کاتولیک که به نیکوکاری و شفقت نام آورست (۱۶۶۰ - ۱۵۸۱).

سرانجام از کنار میز برخاست و آنت را به گوشه‌ای کشید و با احتراماتی که هرگز بدو نشان نداده بود و باره‌ای تمجیدهای زمخت که بدآیند آنت هم نبود - (و آن کدام زن است که از آن روی بگرداند؟) - از او دعوت کرد تا خود را از باقی شب نشینی که شاید پر سر و صدا باشد معاف دارد و در آپارتمانی که برایش آماده شده است رفته استراحت کند. آنت دریافت که از وی می‌خواهد تا میدان را برایشان آزاد بگذارد؛ و تیمون، در زمینه ضرورت آسایش پس از يك روز کار خسته کننده، کمی پیش از اندازه بر مقتضیات سن و سال او تکیه می‌کرد. ولی، زیر پرده سنگین این ناتراشیدگی، توجهی محبت آمیز و حتی ته‌مایه‌ای از احترام بود که تا آن زمان آنت را بدان عادت نداده بود. آنت در نگاهش می‌خواند که در پی آن است تا وی را از احتمال حوادثی که حضورش در آن نابه‌جا خواهد بود برکنار دارد. از این رو در دل از او منت داشت. به ویژه که در آغاز نیتش آن بود که با آوردن آنت بدان‌جا چنین اهانتی را بر وی تحمیل کند. - اما پای آن دخترک در میان بود، چه آنت نزد خود تعهد کرده بود که مراقبش باشد. ولی (پر ساده نباشیم!) آنت پی می‌برد که چنین نقشی مسخره است: کس به چنین جایی برای آن نمی‌آمد که دختر خانم‌ها را نگهبان باشد! و در لحظه‌ای که تیمون سلاح‌های او را به وی باز پس می‌داد و به نظر می‌رسید که می‌گوید: «بیخوش! جای تو این‌جا نیست. حق با تو بود»، آنت نمی‌توانست پاسخ دهد: «من می‌مانم تا نگهبان عفت و تقوی باشم...» عفت چه کسانی؟ این‌میش‌ها؟ دیگر او کاری جز این نخواهد داشت که خواستار درجه افسری در «ارتش رستگاری» شود... آنت خندید و شادمانه گفت:

- ممنونم، ارباب، که از کشیک مرخصم می‌کنید! اسم شب را به شما می‌گویم.

- و آن چه باشد؟

- هشیارباش!

- هشیار. بله، این کلمه‌ای است که درست به تو برازنده است. برو بخواب،

موجود مهتابی!

به مهربانی از هم جدا شدند. آنت پیش از ترك تالار، برای آسایش وجدان

خویش با نگاه به جست و جوی حمایت شده خود پرداخت. او را در میان گروهی دید خندان، سیگار به لب، کم و بیش هم سرخوش (دو انگشت شراب گیجش می کرد)؛ هیچ توجهی هم به بیرون رفتن آنت نکرد.

در آستانه در تالار، آنت به آقای پیر امریکایی برخورد که درباره باقی شب نشینی پیش از او کنجکاوی نداشت، و مانند او می رفت تا پرهیزگاران به استراحت پردازد. پیرمرد از سر همداستانی سلام خفیفی به او کرد و در تأیید او پلک ها را به هم زد. آنت به اتاق خود در طبقه اول رفت، در انتهای جناح آرامی از ساختمان که پنجره هایش به روی پارک بزرگ باز می شد. خسته و کوفته بود، و از دراز کردن وجود مهتابی خود (و او از این تعبیر به خنده می افتاد) در ملافه های خنک لذت برد. از شبی که گذرانده بود ناراضی نبود. در چنان سن و سالی، چندان هم بد گلیم خود را از يك بازی که بی خطر نبود بیرون نکشیده بود... «در چنان سن و سال!...» و همین سن و سال کمکش کرده بود تا گلیم خود را از آب بیرون بکشد. ولی برای دیگران بازی به چه صورتی پایان خواهد یافت؟ چنان که معمول است، به صورت «دلخواه»!... «به! چه احمق من که به این چیزها فکر می کنم...» آنت از کتابخانه ای با قفسه شیشه ای که در کنار تخت بود، بی آن که انتخاب کند، برای سرگرمی خود کتابی که بسیار با ظرافت جلد شده بود برداشت؛ کمی خواند، لبخند زد، اندیشید، و در حالی که هنوز انگشتانش میان صفحه های کتاب بود به خواب رفت...

ساعتی گذشت، شاید هم دو ساعت، بی آن که حرکتی بکند. وقتی که از خواب پرید (هنوز نیمه های شب بود، يك شب تابستانی روشن، بی ماه)، گویی پیش تر از آن صدای دوری بوده بود، و نوعی پشیمانی. بستر نرم او را در خود فرو می برد، به او می گفت: «تکان نخور! باش!» - ولی نگرانی مبهمی در او سر برمی داشت. روی آرنج تکیه داد... آشوب تنها از درون نمی آمد. همه ها و روشنایی های نامشخصی در دل شب بود. آنت گوشداری کرد، دیری نکشید که پی برد... «هشیاری را دیگر از دست داده اند!» شانه را بالا انداخت و باز در بستر فرو رفت... با همه این احوال، پر شلوغ می کردند!... زوزه هایی به گوش می رسید. و کنسرتی از عوای سگان... آنت برخاست، پنجره را باز کرد... اتاق در فرورفتگی سوك جناح چپ ساختمان بود؛ و در سمت راست، بخش اصلی ساختمان که در همان نزدیکی بود منظره باغ ها را از چشم او پنهان می داشت.

همین قدر، بر تارك درختان رده كشيده، پرتو فروغ‌هایی در گذر می‌دید. و هياهو يك شيبور شكار، و عوعوی سگان كه فزونی می‌گرفت... فریادهایی گوشخراش... با شتاب چیزی به تن كرد و از اتاق بیرون آمد و در راهرو به جست و جوی پنجره ای رفت كه از آن بتوان دید... نزدیكان پلكان بزرگ دری یافت كه به بالكنی در جبههٔ ساختمان می‌رفت. نگاه كرد و پنداشت كه خواب می‌بیند... چند شكاربان، مشعل‌هایی در دست. گروهی سگان لاینده كه پالهنگشان را گرفته بودند و درجا می‌رقصیدند. و روی چمن، چند زن برهنه كه شتابان می‌گریختند... منظرهٔ شكار دیان^۱... ولی این جا دیان بود كه شكارش می‌کردند... و در میان خنده‌ها و نوای شیبورها، از درون بیشه ای چهار شكارچی سرخ‌پوش به‌در آمدند كه، بر سان ماده آهویی كه چهار دست و پایش را به چوبی بسته باشند، دختر برهنه‌ای را كه نمی‌توانم گفت به شیوهٔ خدایان فریاد می‌كشید، با سر آویزان روی شانه‌های خود گرفته می‌آوردند: دختری تنومند، از آن گونه كه در آثار ژوردانس^۲ می‌توان دید، و چنان در خشم كه آب از دهانش می‌ریخت و خفه می‌شد. حلقهٔ تماشاگران شادكام از خنده روده بر می‌شدند و با سخنانی پاسخش می‌دادند كه آن نیز آسمانی نبود...

نخستین احساس آنت، به دیدن این شكار شبانه از فراز بالكن، این بود:
- احمق‌ها!... ببین چه اختراع کرده‌اند!... يك مشت اوباش (و هرگز این نام بدین خوبی بر کسی راست نیامده بود!) كه به گمان خودشان ادای بورژیا^۳‌ها را در می‌آوردند!... این مغزهای ناتراشیده كه از تخیلات داستان‌های پاورقی مایه گرفته است!... شعر برایشان دوما^۴ پدر است و اکتافویه^۵... راستی كه مسخره‌اند!... واپسین رمانتیک‌های برج نل^۶...

ولی تحقیرش فرصت آن نیافت كه بر حماقتشان دل بسوزاند... و اینك در حاشیهٔ چمن قربانی دیگری را می‌آوردند كه داستان برج نل را جدی

۱: Diane، دختر زویپتر و خدای جنگل و شكار.

۲: Jordaens، نقاش فلانندی (۱۶۷۸-۱۵۹۳).

3: Borgia.

۴: Dumas، داستان‌نویس فرانسوی (۱۸۷۰-۱۸۰۲).

۵: Octave Feuillet، داستان‌نویس فرانسوی (۱۸۹۰-۱۸۲۱).

۶: Nestle، یکی از برج‌های قدیمی شهر پاریس كه ویران شده است و گفته می‌شود كه در زمان مارگریت

دوبورگونی فجایعی در آن صورت می‌گرفته است.

می گرفت!... و این آن پری جوان دریای آدریاتیک بود که از ترس قالب تهی می کرد، و در حالی که چهره اش را میان دست ها پنهان می کرد، برهنگی ظریف و ترد خود را در برابر چشم ها می گذاشت... آنت نیک می دانست که این بازی بی رحمانه از حد بازی در نخواهد گذشت و گلهٔ سگان زوزه کش رها نخواهد گشت، و این شکار دیان جز به بهای ترس خوردگی برای این پری پیکران تمام نخواهد شد؛ (شرم و آزر به حساب نمی آمد: پول آن پرداخته شده بود...) ولی همین اندازه هم، در میان جست و خیز سگ ها و فریادهای خشن مردان مست، برای آن دخترک بی چاره بیش از حد توان بود، چه از وحشت خم گشته نزدیک بود به زانو بیفتد، و یکباره آنت از خشم یکه خورد، چه دید که تیمون با پشت دست پهن خود به سرین فربه دختر می زند و در گوش او فریاد می کشد:

- در رو! وگرنه کفل هات خوراک سگ های من خواهد شد!

آنت یک ثانیه فرصت اندیشه به خود نداد. بی آن که توجه کند که پاهایش برهنه است، دوان دوان از پله ها به زیر آمد. به گردشگاهی که مهمانان در آن گرد آمده بودند رسید. و این درست در لحظه ای بود که در میان کف زدن ها و هلهله تماشاگران از خود به در شده، دختر، وحشت زده، با جست های سراسیمه روی چمن می پرید. و تیمون، قلادهٔ سگ بزرگ خود را به دست گرفته، منتظر لحظه ای بود که او را ول کند. آنت آن سگ را دیده بود، می دانست که هیچ خطرناک نیست، گویی بچه گندهٔ دیوانه ای بود که همه چیز را تنه می زد و واژگون می کرد، اما گیرنده نبود. و آن ماده آهوی فراری این را نمی دانست. آنت به تندی از میان تماشاگران شگفت زده راهی به روی خود باز کرد، خود را به تیمون رساند و روبه روی او ایستاده برگردان لباس رسمی اش را در چنگ گرفت:

- کافی است! تیمون، تو مستی!

تیمون چشمان ترسناکش را در حدقه گرداند، سگ را ول کرد که به دنبال دختر دوید، و مشت خود را بر دهان آنت فرود آورد. آنت از این ضربت دو سه قدمی عقب رفت، ولی در برابرش ایستادگی نمود و در سکوتی که ناگهان در گرفته بود گفت:

- مستی ات هم رذیلانه است.

دهانش خونین شده بود. تیمون مشت و حشمتاک خود را از نو بلند می کرد. ولی این دهان را دید. مشتش به زیر آمد. از پشت سر هم، در چهارخیز، آن جوان

خوشگل اینتلیجنس که به سوی او شتافته بود میج دست او را میان گیره دست های خود گرفت. تیمون گنگ و خشک زده بر جای مانده بود... دخترک روی چمن زوزه می کشید و کمک می خواست. سگ گنده خود را به او رسانده بود و هر دو دست خود را بر شانه های دختر نهاده او را بر زمین انداخته و غلتانده و برده بود؛ و اینک با شادی فراوان جست و خیز می کرد و زبان از دهان آویخته عوعو سر می داد... آنت نگاه مبارزه جویانه دیگری به تیمون افکنده پشت به او نمود و به سوی دختر به خاک افکنده دوید. نجات او در دسری نداشت: سگ او را به خود وا می گذاشت؛ گرد هر دوشان می رقصید و شاد بود و انتظار داشت که نوازشش کنند. ولی آرام کردن دخترک ترس خورده آسان نبود. خود را دیگر مرده می پنداشت. آنت به زور او را از جا بلند کرد و پیکر جوانش را که از اشک و شبنم و آب دهان سگ فیروزمند خیس گشته بود با دست ها و دامن جامه خود پاک کرد. و به هر صورت که می توانست او را در شل خود پوشانده، چسبیده به هم، هر دو برهنه و نیم برهنه، او را که هنوز می لرزید به سوی ساختمان باز آورد. گردشگاه تقریباً خالی شده بود. تیمون دستورهایی داده رو نهفته بود. تنها چند خدمتکار و مشعل دار مانده بودند که با شتاب به آن دو کوچه دادند؛ در سرسرا نیز تنی چند کنجکاو بودند که بازگشت عجیب ابن زنون^۱ خونین دهان و گردنفرافز را که گفتی نمی دیدشان زیر چشمی تماشا می کردند. آنت جوجه ای را که زیر بال او کز کرده بود نگه می داشت. يك نوکر پیر بسیار مؤدب، که گویی هیچ چیز نمی توانست به تعجبش وادارد، آنان را با احترام در آسانسور همراهی کرد و تا اتاق آنت رساند. آنت، که دخترک به تضرع از او می خواست تنهایش نگذارد، حمایت شده خویش را در بستر خویش خواباند، و آن گاه بود که، به دیدن دایره سرخی که از بوسه اش در پیشانی دختر جوان پدید آمد، پی برد که دهانش زخمی شده است. آن را شست و واریسی کرد. یکی از دندان های خویش، يك دندان نیش، شکسته بود. جراحی جنگ. باز بخت با او یار بود که باقی آرواره تاب آورده بود! ولی دشمن گریخته بود. میدان جنگ در تصرف او مانده بود. آنت در کنار دختر، که پس از گریه بسیار به خوابی آشفته فرو رفته بود، دراز کشید. اما يك دم خواب به چشمانش نیامد. صورتش درد می کرد و تیر می کشید، و در

چشمانش گویی سوزن‌های آتش بود. آنت مجال آن یافت که نقشه فردا را بکشد. فردا هم اکنون آغاز شده بود. سپیده در کار دمیدن بود. آنت پیش از ساعت شش برخاست، دست و رو شست، زنگ زد، دستورهایی داد، خود را آماده ساخت، پس از آن همسفر خود را بیدار کرد، اما او باز روی پشتی می‌افتاد:

- هوپا! خوابت را در اتومبیل خواهی کرد...

تقریباً ناگزیر شد که خود او را لباس ببوشاند. آنت او را گرفت و به دنبال خود کشید. پایین، در برابر در ساختمان، اتومبیل پر قدرت تیمون را آماده یافتند. آنت همچون صاحب خانه سخن می‌گفت و دستور می‌داد. و خواه از آن رو که لحن گفتارش وادار به اطاعت می‌کرد، و خواه - به احتمال بیش‌تر - که تیمون دستورهایی داده بود، خدمتکاران چنان از او فرمان می‌بردند که گویی به راستی صاحب خانه بود. دخترک، سنگین از اندوه و از شرابخواری شبانه، تقریباً بی‌درنگ به خواب رفت؛ آنت سرش را روی پشتی تکیه داد؛ و با چشمان خسته، غرق اندیشه‌های رؤیایی، به جاده سفید نگریست که همچون نوار سینما از میان پرچین‌ها، کشتزارها، شهرها، دودها می‌لغزید، و بیکارهای خود را با زندگی در نظر می‌آورد. آنت دختر را که سرانجام بیدار شده بود به نشانی پاریس او پیاده کرد؛ و به خانه خود رفت تا به استراحتی که بدان استحقاق داشت بپردازد. خواب سنگینش بریدگی‌هایی دربر داشت که در آن، در زق زق کوفتگی‌اش، آگاهی به يك اندیشه مشخص به روشنی سر برمی‌آورد: - «تیمون، تمام شد و رفت!...» - و با این همه، در آستانه فرا رسیدن شب، هنگامی که دیگر به آسودگی به خواب رفته بود، از شنیدن صدای زنگ که از کرخی خواب بیرونش می‌کشید هیچ تعجب ننمود. در میان نام کسانی که امکان داشت به دیدنش آمده باشند در تردید نماند. از جا برخاست تا در باز کند، و دیدن قامت سبتر تیمون در چارچوب در به چشمش کاملاً طبیعی نمود. هیچ سلامی به هم نگفتند. آنت اشاره کرد: - «بفرمایید!...» و خود از پیش رفت. تیمون به دنبالش به راه افتاد، و برای آن که از راهرو تنگ بگذرد خود را يك‌و‌ر گرفت. آنت تخت‌خواب را که باز مانده بود به يك حرکت دست مرتب کرد. ولی هیچ نگاهی به آینه نیفکند. همین قدر جامه اندرون را بر تن راست کرد، کرسی کوتاهی به تیمون نشان داد و خود روی نیمکت کنار پنجره نشست، و بی‌آن که يك کلمه بر زبان آرد منتظر ماند. در چهره تیمون هیچ چیز از نیت او خبر نمی‌داد. گرفته و اخمو بود. می‌دانست چه برای گفتن دارد. بر

آن بود که عذرخواهی نکند. ولی وقتی که دهان ورم کرده را در آن چهره با آن چشمان عبوس دید، آنچه را که برای گفتنش آمده بود از یاد برد، دیگر چیزی جز این دهان ندید، و برای آن که چیزی گفته باشد ناشیانه احوالپرسی کرد. آنت به سردی گفت: - «خوبم» - و دیگر زحمت آن که چیزی بر این بیفزاید به خود نداد. اما، پس از چند لحظه که مراقب یکدیگر بودند، آنت به دیدن آن که چشمان تیمون همچنان به زخم دهان وی دوخته است، با اشاره بدان به او گفت:

- کار پاکیزه‌ای، ها!... راضی هستید؟...

و دندان شکسته را نشان داد.

تیمون از سر خشم مشت‌های خود را فشرد، و خطاب به خود غرید:

- بی شرفا!...

آنت همچنان ورنده‌اش می‌کرد. تیمون گفت:

- فحشم بده!

آنت به تحقیر گفت:

- بی فایده است. خودتان به جای من این کار را می‌کنید.

- چه کار از دستم برمی‌آید؟... پول دندانت را بدهم؟ این که کافی نیست...

کاش یکی از دندان‌های سگ‌وار من می‌توانست جای آن را بگیرد!...

آنت گفت:

- نه، حرف سگ را به میان نیاریم!

تیمون، جاخورده، تکانی به خود داد.

- چه می‌خواهی؟ غرامت می‌خواهی؟

- بهتر است اول از من پوزش بخواهید.

پوزش خواستن در عادت تیمون نبود. انسان دیگران را له می‌کند، یا خودش

زیر پا له می‌شود. دیگر پوزش خواستن یا طلب کردنش معنی ندارد؛ وقتی است

که به هدر می‌رود. در نظر تیمون طبیعی تر می‌نمود که آنت يك دندان او را بشکند.

آنت دودلی او را دید و گفت:

- ولی اگر اندیشه‌اش از درون خودتان نمی‌جوشد، نکنید! برای من این

اهمیت دارد. و بهتر می‌دانم به اطلاعاتان برسانم که این کار هیچ گونه تغییری به

تصمیم من نخواهد داد.

- و این تصمیم چه باشد؟

- با شما دیگر سروکار نداشتن.

تیمون ابروهای وحشتناک خود را تکان داد؛ پیدا بود که زیر پیشانی او و در دست‌هایش که فشرده می‌شد پیکاری درگرفته است. پس از آن گفت:

- من نمی‌توانم مجبورتم کنم... آخ! کاش توانایی‌اش در من بود... (و بار دیگر دست‌هایش به جنب و جوش درآمد. آنت او را در قیافه آشور باننیال^۱ در نظر آورد و خود را زیر پای او افتاده دید...) ولی، با این همه، اگر از تو بخواهم؟...

و چیزی نمانده بود که بگوید: «چه قدر پول می‌خواهی؟» ولی غریزه‌اش او را خبردار کرد که سخن از پول در چنین لحظه‌ای مطمئن‌ترین وسیله قطع رابطه خواهد بود. گفت، و خود از شنیدن آن از دهان خویش به تعجب افتاد:

- اگر از تو خواهش بکنم!... اگر من...

تیمون از دمی پیش به پای برهنه آنت خیره شده بود که تقریباً از دم‌پایی‌اش به‌در آمده بود و آنت، بی‌توجه و مغرور، ساق‌ها روی هم نهاده، آن را نوسان می‌داد. و تیمون، پیش از آن که مجال اندیشه بیابد، خم شده این پا را گرفته بود و اینک دهان خود را با آن لب کلفت زیرین بر آن نهاده بود.

آنت بیش از او به خود فرصت اندیشه نداد. او در نفرت خویش اندازه‌نگه نداشت. برافروخته، پای خود را از پوزه‌ای که، حتی برای ادای احترام اجازه تصرف آن را به خود می‌داد با خشونت پس کشید؛ و در آن حال که پایش را می‌کشید، لبان تیمون را به سختی خراش داد. سخت خشمگین بود. تیمون نیز، غر زد:

- که من دلت را تا این حد به هم می‌زنم؟

آنت زمزمه کرد:

- بله!

آخ! چه قدر تیمون از درهم کوفتن و خرد کردن او لذت می‌برد!... ولی بر خود مسلط شد، و آن سر گنده‌اش که مغلوب گشته بود فرود آمد:

- ببخش!

آنت به نوبه خود خویشتن را در نقش آشور باننیال دید. اینک او بود که کله

۱: پادشاه کشور آشور (۶۲۶-۶۶۹ پیش از میلاد).

تراشیده شاه سیاه پوست را زیر پاشنه خود له می کرد. این تنها دیدار يك لحظه بود... و چنان بود که گویی به راستی همچو کاری کرده بود. انگستان راست ایستاده پایش از خوشنودی لرزیدن گرفت. پس از آن، آرمیده گفت:

- بوسه برپا... پایان شکار... خوب، تیمون، دیگر این داستان را تماشا کنیم. تیمون سر بلند کرد... (این زن ناکس سرافکنده اش می داشت...) دهان آنت را دید، - آن زخم که به لبخندی عبوس شکفته می شد... هر چه بود، پل شکسته بار دیگر برقرار شده بود. از روی آن گذشت:

- تماشا کنیم! گفته تو را قبول دارم.

- من چیزی نگفتم. شرایط را پیش نکتسیده ام.

تیمون، آسوده خاطر، گفت:

- دیگر نخواهی رفت.

- من هیچ چیز نگفتم.

- تو حرف از شرایط زده ای. همه را من می پذیرم. پس دیگر نخواهی رفت.

آنت شانه بالا انداخت و گفت:

- خوب، نا زمانی که کارهای جاری رو به راه شود می مانم.

تیمون گفت:

- آفرین! اما این کاری نیست که همین فردا به انجام برسد.

آنت از گفته دور از احتیاط خود پشیمان بود. تیمون متوجه شد و بزرگواری

نشان داد:

- من نمی خواهم تو را برخلاف میل خودت نگه دارم. اگر، پس از ماجرای

دیشب، برایت تحمل من خیلی سخت است، من این را درک می کنم: ترکم کن!

ولی من احتیاج به تو دارم. تو برایم خیلی بیش تر از يك منشی هستی. تو برایم در

حکم ترمزی، ولی ترمز جانوری مثل من بودن کار خوشایندی نیست. خودم

اعتراف می کنم. تو کاملاً حق داری بگویی: «دیگر، بس!» تو آزادی. من شایسته

تو نیستم.

این سخن به دل آنت نشست. گفت:

- می مانم، تیمون، وای به حال تو! وای به حال هر دومان! چاره نیست که

ترمز بشکنند یا دندان ها.

- دفعه دیگر، سعی کن که این دندان های من باشد که بشکنند!

به ظاهر، هیچ چیز در موقعیت آنت در روزنامه عوض نشد. او باز در جای خود در کنار میز تیمون قرار گرفت. ولی دیری نگذشت که دیگران به دگرگونی لحن و توجهات ارباب پی بردند. نیازی به گفتن نیست که دهان زخمی آنت بگومگوهای برانگیخته بود و دربارهٔ شبی که در کاخ گذشته بود داستان‌های شگرفی دهن به دهن می‌گشت. همه هم خیلی با هم سازگاری نداشتند؛ ولی واقعیتی که بی‌چون و چرا مسلم گشته بود این بود که حرف آخر را در این ماجرا زن زده بود... زنی سخت زیرک... و چه خوب می‌توانست دست خود را پنهان بدارد... آنت از حد خود در نمی‌گذشت، و در اجرای دستورهای ارباب تظاهر به همان کوشایی و توجه پیشین می‌کرد، عقیدهٔ خود را هرگز در حضور دیگران به او نمی‌گفت، مگر آن که او خود از وی بخواهد، و در جمع همچنان او را «شما» خطاب می‌کرد. ولی همه می‌دانستند که همین که در بسته می‌شد به او «تو» می‌گفت و با او بحث‌هایی داشت که تیمون در آن آموخته بود که بی‌آن که در سخن او بدود به گفته‌اش گوش دهد، و این برای چنان مرد خودکامه‌ای دشوارتر از همه بود. از این قدرت پشت پرده (که می‌بایست مایهٔ خوشنودیشان باشد، چه اثری آرام‌کننده روی تیمون داشت)، همکاران با متلك‌های بی‌رحمانه انتقام می‌گرفتند. آنت بی‌آن که چیزی بداند، به اندازهٔ کافی بر بدخواهی آدمی آگهی داشت که بویی از این همه ببرد؛ اما او به چنان حالت بی‌اعتنایی نرم‌خویانه رسیده بود که خود را بدان همه بی‌تفاوت نشان می‌داد. و این فضیلتی نبود که تیمون کم‌تر از همه در او ارج می‌نهاد؛ زیرا بی‌اعتنایی خود او سنگین و درهم‌شکننده بود. راز کار در این بود که آنت، بی‌آن که در پی سود جستن از موقعیت خود باشد، همه پروای مصالح تیمون داشت.

مصالح یا سود؟ (در عصر کلاسیک با طمطراق گفته می‌شد: «افتخار!...»)

آری، آنت می‌خواست این نیروی انباشته بر فراز نیستی دست کم هر می بر ریگ‌ها برای خود بسازد. دلش می‌خواست نفوذی را که موقتاً (تا چه مدتی؟) از آن برخوردار بود در این راه به کار زند. و در نهان، يك نقشهٔ راه‌پیمایی برای خود ترتیب داده بود و بر آن بود که تیمون را بدان سو بکشاند. با زیستن در گودال آن همه دسیسه‌ها که سرداران غارتگر صنعت و بازرگانی می‌چیدند، آموزش سیاسی آنت طرح‌ریزی شده بود؛ و غریزه‌اش، بی‌آن که هنوز به درستی دانسته باشد، او

را به سوی احزابی می برد که در پی تأمین دفاع و کین خواهی استثمارشدگان بودند. ا. ج. ش. س. که چندان مورد افترا بود و دگرگونه جلوه داده می شد، - هم در روایت های کودکان جهانگردان نادان که پانزده روزه آن را در می نوردیدند و به توصیف آن می پرداختند، و هم در اختراعات زهر آگین دروغ گویان حرفه ای مطبوعات دشمن، - باری ا. ج. ش. س. برای آنت معمایی بود، معمایی که او را به خود جلب می کرد. آنت خوب حس می کرد که وزنه لازم در برابر توده خردکننده ارتجاع که کمر باختر زمین را خرد می کرد تنها در آن جا است؛ و بی طرح و نیتی که هنوز به درستی قوام یافته باشد، می کوشید تا وزنه قاطع تیمون را به این کفه ترازو بکشانند. آیا تیمون این را می دید؟ احتمال دارد. شاید او در جستارهای کورمال این اندیشه بهتر از خود آنت می دید و می دانست که شیب آن وی را به کجا می برد. ولی چون برای هل دادن آنت بدان سو شتابی نداشت، وانمود می کرد که در این باره گول می خورد. به ریشخند به او می گفت:

- تو ادای فیلبان را که برگردن فیل نشسته در می آوری. می خواهی تربیتش کنی. ولی تربیت برای چه کاری؟ خودت آیا می دانی؟ برای آن که در کوچه ها رژه بروم و یک مشت ابله برایم کف بزنند؟ کاری است شده، چشم و دلم از این بابت سیر است. برای آن که پشت و پناه شهر باشم؟ کدام شهر؟ کسی از قماش من، هیچ شهری ندارد. برای آن که بنا کنم؟ چه چیزی را؟ یک طاق نصرت، تا مثل آن کوتوله، ناپلئون، از زیر آن بگذرم؟ آدمی هر چه بنا کند، در حکم گور است. من احتیاج به گور ندارم که خودم را در آن زندانی کنم. من احتیاج به فضا دارم که تا زمانی که زنده ام در آن جولان کنم. من، در جنگل، به راست و به چپ می روم، و هر چه را که مانع من است ویران می کنم. گردنت را تو پایین بگیر! مواظب سرت باش!

- تو، اگر هم که جز برای ویران کردن ساخته نشده ای، دست کم، ویران کردن را یاد بگیر! کارت به تصادف نباشد! راه باز کن! تا به آخر برو! تو این جا ایستاده ای، درجا می زنی. تصمیم بگیر! پیش برو!

- پیش کجاست؟

- خودت بهتر از من می دانی. خودت را به نفهمیدن زن! بسیار خوب می بینی که نبرد بزرگی در گرفته است. تو جانب که را می گیری؟

- جانب خودم را.

- چندان چیزی نیست! دست کم، تیمون، خودت به تعامی باش! خواه تو نه بگویی و خواه آری، هیچ چیز را نیمه کاره نگو!
- بازی چیزی جز بازی نیست. بسته به حکم بخت، خال برنده عوض می شود.
- من روی خال خودم داو می گذارم. یعنی اگر مثل تو سر میز بازی بودم، روی آن داو می گذاشتم.
- بله، می بینمت در موناکو، سر میز بازی، پره های بینی به هم فشرده. تو آن جا حتی پیراهنت را داو می گذاشتی.
- من هرگز بازی نمی کنم. زیرا خودم را می شناسم. این نه پیراهنم، بلکه زندگیم خواهد بود که داو بگذارم.
- همین هم هست، دخترجان. خودت بو نبرده ای. در کنار من، تو زندگی خودت را داو می گذاری، یا که داو خواهی گذاشت. مراقب تو هستند.
- من چندین بار زندگیم را داو گذاشته ام. به! همیشه مطمئنم که خواهم برد...
- مثل همه قماربازها!
- تو مگر قمارباز نیستی؟ خودت يك دم پیش گفتی.
- تو تنها زندگی خودت را داو می گذاری. می توانی. تعلق به خودت دارد.
- تو چه، زندگیت به که تعلق دارد؟
- من تك و تنها بازی نمی کنم. در بازی، نه تنها باید حریف را به حساب آورد
- (و این خود لذت بازی است!...) بلکه کسانی را هم که با تو شريك اند. دست ها به هم وابسته است.
- و تو به این می گویی که آزادانه در جنگل می روی و می آیی؟
- من به این می گویم جنگل.
- درهمش بشکن!
- تو مثل يك زن حرف می زنی. من تنها می توانم به قدر يك دایره جا برای خودم صاف بکنم. ولی جنگل سراسر دنیا را پوشانده است. ما را در چنگ خودش گرفته... و تازه، چه اهمیتی برایم دارد؟
- من، برایم اهمیت دارد. اگر من در چنگش بودم، آن را به آتش می کشیدم.

- و خودت با آن می سوختی...

- همین قدر که او بسوزد!

- پس، زنده باد انقلاب!... بلیط قطار برای مسکو می خواهی؟ جنگل سرخ آن جا خوب می سوزد!... و من نمی گویم که آن ها برخطا هستند. می گویند، زمین، پس از آن که سوزانده شد، خوب محصول می دهد...

- ولی دیگر آن زمینی نخواهد بود که من روی آن باشم. من روی این زمین خودمان هستم. همین جا می مانم.

نه، بیرون کشیدن تیمون از بیشه زار اجتماعی دنیای کهن آسان نبود. همان تلاشی که می کرد تا سهمی از آن برای خود جدا کند برایش کافی بود. و سهمش گنده بود. ولی تنها در صورتی آن را به دست می آورد که سهم دیگر راهزنان بزرگ را به ایشان واگذارد (از دستی گرفتن و به دیگر دست دادن). این گروه را همان نبردشان با یکدیگر به هم می پیوست. شمشیرها درهم رفته. آنت دانست که می توان فرمانروای جهان بود و کم تر از کسی که هیچ ندارد آزاد بود. بدان شرط که آن کس که هیچ ندارد روحی داشته باشد - یا (و این خود همان است) باور داشته باشد که دارد. ولی این گونه کسان نادرند. بیش تر مردم روح ندارند - یا (و این خود همان است) از آن بویی نبرده اند. آنت در تصرف روح بود (بدان گونه که می گویند در تصرف شوهر). اما نه آن که در آن مسأله بقای زندگی ببیند، یا تضمینی برای پس از مرگ. کسی که به راستی دارای روح است، دیگر منش چرکین مالکی را ندارد که به ملك خود چسبیده همواره در ترس و لرز است که مبادا آن را از او بدزدند. - «من روحم را در تصرف ندارم. روحم مرا دارد.» تیمون می توانست به او پاسخ دهد: «پس تو هم آزاد نیستی!» - راست است. چه کسی آزاد است؟ ما همه مهره های صفحه شطرنجیم و چه کسی با ما بازی می کند؟

اما همه مهره ها دارای ارزش برابر نیستند. در صفحه شطرنجی که تیمون بر آن رخ بود، آنت فرزین بود. روی بازی اثر می گذاشت. این کم چیزی نبود که آن غول گاوسر، در تماس با او، خوی آدمی بگیرد و جابه جا خود را قادر به حرکات جوانمردانه نشان دهد. - بی شك او هرگز از جوانمردی عاری نبود، و دورادور چنین تجملی را به خود ارزانی می داشت. ولی این گرایش ها را در خود به چشم بیماری می دید و به ضرب گنه گنه، به ضرب سخنان تلخ و بی پرده، درمانش

می کرد: او از قماش دوگانهٔ اوباش و پهلوان بود؛ و نمی توان دانست که از آن دو کدام رو بود و کدام آستر؛ چه او در يك دم می توانست رخت خود را پشت و رو کند؛ به طور کلی، ناپیش از سرپرستی آنت، این رخت اوباشی بود که او با رغبتی بیش تر به تن می کرد و پیش چشم کسان ظاهر می شد. آنت توانست وادارش کند که آن رخت دیگر را نیز به کار زند. بی تلاش فراوان، او را بر آن داشت تا از برخی مؤسسات که در جهت مصالح همگانی بود پشتیبانی وسیعی بنماید، - مؤسساتی که کم تر جنبهٔ نیکوکاری داشت (تیمون بدان ها بدگمان بود) تا حرفه ای و آموزشی، و به گسترش فعالیت گروه ها و افراد میدان می داد. در موارد کمک به افراد، تیمون به آنت اختیار کامل داده بود، و با این همه این يك حساب آن را برایش منظم نگه می داشت؛ ولی به زحمت اگر تیمون نگاهی بدان می افکند؛ و آنت هم می دانست که نمی باید در دسرش داد. یکی از نخستین کسانی که از آن بهره مند شد، آن ماده آهوی ساحل آدریاتیک بود که نزد خانوادهٔ خود در آن شهر کوچک جنوب فرانسه فرستاده شد. او در آن جا به شوهر رفته بود و اینك آهو بره ای را شیر می داد که روی سینه اش به خواب می رفت و شاید به شنیدن عوعوی سگ در اعماق جنگل از جا می پرید...

ولی بزرگ ترین خدمتی که آنت به تیمون می کرد نظمی بود که به فعالیت او می داد، چیزی از آن را به بلهوسی اش باز نمی گذاشت، وادارش می کرد که هدف خود را نشانه کند و پس از رسیدن بدان باز دورتر نشانه رود، بی آن که بگذارد خرگوش شکار شده اش را دیگران بردارند، یا بگذارد که وقت خود را در هوسبازی های گذرا تلف کند. و طبعاً آنت او را در جهت خاص خود می کشاند، جهتی که اگر هم به غریزه اختیار کرده بود ماه به ماه سنجیده تر و مستدل تر می شد، جهت يك دگرگونی اجتماعی بین المللی که در پیرامون ا. ج. ش. س. این مرکز گردباد انقلاب، شکل می گرفت. نتیجه در چند ماه بدان گونه آشکار گشت که همدستان تیمون از آن نگران شدند؛ و نیازی به صرف وقت فراوان نداشتند تا به سرچشمهٔ آن برسند. آنت از جانب کسانی که نفعشان در نظارت بر نقشه های سری تیمون و میدان دادن به بی نظمی های او بود پیشنهادهای غریبی دریافت کرد؛ زیرا آنان بی کم ترین پندار خامی می دانستند چه لذتی به متحد و شریکشان تیمون دست می داد اگر می توانست گردنشان را خرد کند؛ و آنان از زیرکی او می ترسیدند. به سودشان بود که او نیمی از نیروی خود را در راه تلف کند. و در پرده

به آنت فهمانده شد که هرگاه تیمون را بدین کار وادارد از او منت خواهند داشت. ولی طنز یخ بسته ای که این زن در پاسخ نشان داد، هرگونه میل پافشاری را از ایشان سلب کرد. تیمون، چون از آن خبر یافت، بسیار خندید؛ و برق کینه ای در چشمان فیل درخشید. آنت از کینه تیزی بهره جست و با هم تلاش خود را دو برابر کردند؛ و در این خیز که برداشته شد، تیمون لقمه بسیار چربی را که آنان به گمان خویش از فرو بردنش مطمئن بودند از دستشان به در برد.

تیمون به آنت می گفت:

- تو دیگر خطرناک می شوی. آن ها، بر غلبه بر پاکی تو، تو را خواهند دزدید. برای آن که نگهت دارم لازم است که تو را به زنی بگیرم.

آنت در پاسخ می گفت:

- مطمئن ترین وسیله که مرا از دست بدهی همین است. همچو فکری نکن،

تیمون!

و این يك به ریشخند می گفت:

- او! من اصرار ندارم. ولی باید انتظار داشته باشی که آن ها برای از میان برداشتن تو از هیچ وسیله ای روگردان نباشند. اگر ما در شیکاگو بودیم (و تاده سال دیگر به پای آن خواهیم رسید) این کار ناکنون شده بود.

آنت به او نگفت که اگر هم ناکنون نشده است، کم مانده بود که بشود. همان چندی پیش يك جعبه خرماي سان فرانسيسكو برایش فرستاده بودند. فرستنده: ناشناس. حرماها چنان خوب بود که آنت به رغبت می خواست بخورد. ولی بدگمائی بدو دست داد... آن ها را به آزمایشگاه يك باکتری شناس برد. يك زن لهستانی که مقاله هایی برای روزنامه تیمون می فرستاد. آزمایش نشان داد که خرماها به محللول داتورین آغشته است. آنت جعبه را به دور انداخته چیزی از آن به تیمون نگفته بود. همچنین از ترکیه برایش يك جعبه خاویار آمده بود که دیگر آنت زحمت بررسی آن را به خود نداده بود. از آن پس، ارسال این هدیه ها موقوف شده بود. حریف به نیرنگشان پی برده بود. آنت اینک مراقب بود که باز خطر از کدام گوشه رو خواهد نمود. تیمون نیز، بی آن که چیزی به او بگوید، مراقب بود. هیچ کدام مفید نمی دیدند که دیگری را پریشان کنند. ولی حواسشان

بیدار بود، و خطری که متوجه هر دوشان بود، وظیفه‌ای که هر کدام در نهمان به عهده می‌گرفتند تا دیگری را حفظ کنند، آنان را به هم نزدیک می‌کرد.

يك شب که با اتومبیل با هم به گردش رفته بودند، پس از شام خوردن در يك مهمانسرای ناحیهٔ وژ^۱، به هنگام بیرون آمدن، رانندهٔ تیمون، مردی مورد اطمینان که از سال‌ها پیش در خدمت او بود، ناگهان دچار ناراحتی شدیدی شد. غوررسی دربارهٔ علت آن سودی نداشت؛ چاره‌ای جز آن نبود که او را به دست پزشک بیاورند. و چون تیمون به هر قیمتی می‌بایست به پاریس برگردد، درست به موقع رانندهٔ دیگری پیدا شد که جای آن يك را بگیرد. ولی تیمون با بدگمانی و راندازش کرد و از پذیرفتنش سر باز زد؛ و به واریسی دقیق ماشین خود پرداخت. دید که يك بیج بسیار مهم از جا درآمده است. تیمون یگانه اتومبیل دهکده را به بهایی که هرگونه میل خودداری را درهم می‌شکست خرید؛ و با آنت از راه دیگری جز آنچه پیش بینی شده بود بازگشت. در راه، تجربه‌های این چند ماههٔ اخیر خود را با هم در میان نهادند. از آن پس تیمون در رفت و آمدهای سری خود، در کار واریسی و مراقبت تنها به آنت اعتماد می‌کرد. رانندگی اتومبیل را هم به او یاد داده بود تا در صورت نیاز جای او را پشت فرمان بگیرد.

به دیدن تهدیدهایی که بر فراز سرش انباشته می‌شد، خشم عوامانهٔ تیمون برافروخته شد. در پاسخ، به حمله پرداخت. توطئه‌های دشمنان خود را بر ضد خودشان به کار برد. نیرنگ‌های سیاسی و مالی سلطان نفت فروش را - و این نامی بود که به سرهانری باناویا^۲ داده بود، نامی بس ملایم، چه دربارهٔ او لقب‌های دیگری نیز در چنته داشت - با شادی و شعف و حشبانه‌ای افشا کرد. بدین سان، روز به روز در مبارزه با همهٔ دارودستهٔ اتحاد ضد شوروی پیش‌تر درگیر شد. نه از آن‌رو که از کمونیسم بدش نمی‌آمد؛ از آن‌رو که از دشمنان آن نفرت داشت و تحقیرشان می‌کرد. اکنون راه دیگری نداشت. نبردی جانانه درمی‌گرفت. حس می‌کرد که جاسوسان و پلیس‌هاشان او را در میان گرفته‌اند، و او نیز جاسوس و پلیس خود را داشت که بر ضد آن‌ها عمل می‌کردند و گاه خود همان‌ها بودند. در این پانزده ساله، سیاست و کارگردانان اقتصاد چنان با پلیس‌های دولتی یا

1: Vosges.

2: Sir Henry de Batavia.